

ارائه شده توسط

# لینگو لرن | Lingo Learn

برترین ارائه دهنده خدمات کمک آموزشی کانون زبان شامل: سوال و  
سامری، دیکشنری کانون، آموزش های رایگان و کاربردی و...

 LingoLearn\_official

 LingoLearn

{هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام صاحب اثر شرعا و قانونا حرام و قابل پیگیری می باشد.}

## High 2

### Unit 9

#### I Meant to Call...

میخواستم تماس بگیرم...

The clock radio **boomed** on at 8:30 and **jarred** Steve Reynolds awake. It was a Saturday morning, and as Steve **rolled over** he caught a **glimpse** through the window of heavy, dark clouds in the sky. He heard the sound of rain pouring down. It looked like it was going to be another one of those rainy, sleepy days.

رادیو ساعت در ساعت ۸:۳۰ غرش کرد و استیو رینولدز را با شوک بیدار کرد. یک صبح شنبه بود و همینکه استیو غلت زد، نگاهش به پنجره ای از ابرهای زیاد و تیره در آسمان افتاد. به نظر می آمد قرار است آن روز یکی از روزهای بارانی و خوب آلود کننده باشد.

Even though it was Saturday, he needed to go to work, and he'd asked one of the security people to open the office so that he could use the computer to work on the annual report. It was supposed to have been completed and left on his boss's desk three days ago. It had to be done today! Steve sighed and pulled the covers up over his head. He didn't want to go to work, but he knew he had to. But to sleep for just a few more minutes wouldn't hurt, would it?

با اینکه شنبه بود، باید به سر کار میرفت، و از یکی از نگهبانان امنیتی میخواست تا اداره را باز کند تا بتواند برای کار کردن روی گزارش سالانه از کامپیوتر استفاده کند. آن قرار بود سه روز پیش تمام

شده باشد و روی میز رییس باشد. باید امروز دیگر تمام میشد! استیو آهی کشید و ملافه را روی سرش کشید. او نمیخواست سر کار برود ولی میدانست مجبور است. اما فقط چند دقیقه بیشتر خوابیدن مشکلی ندارد، دارد؟

When Steve woke up the second time, the clock read 10:35. He'd better get rolling if he was going to get anything done today. He went into the kitchen and put a cup of coffee into the microwave to heat it up. He glanced at two pieces of mail that had been lying on the counter for more than a week now.

وقتی استیو برای دومین بار بیدار شد ساعت، ۱۰:۳۵ را نشان میداد. بهتر بود راه بیفتد اگر قرار بود امروز کاری را به انجام برساند. او به آشپزخانه رفت و فنجان قهوه ای را در مایکروویو گذاشت تا گرمش کند. نگاهی به دو قطعه نامه ای که برای بیشتر از یک هفته روی پیشخوان بودند انداخت.

One was a postcard from his **veterinarian** reminding him that Omar, his pet cat, was supposed to have gotten his **distemper** and **feline leukemia** shot a month ago. The other piece of mail was a letter from his mother, who lived in a nursing home in a town thirty miles away. The letter was actually two weeks old.

یکی از آن ها کارت پستالی بود از طرف دامپزشکش که به او یادآوری میکرد که او مار، گربه ی خانگی اش، قرار بوده ماه پیش آمپول های هاری و سرطان خون گربه سانان را دریافت کند. بسته ی پستی دیگر، نامه ای از طرف مادرش بود، که در خانه ی سالمندانی در شهری بافاصله ی سی مایلی از او زندگی میکرد. نامه در واقع از دو هفته ای پیش بود.

Steve hadn't spoken to his mother recently, and he was sure she expected him to have written or called by now, though of course she hadn't said anything about it. He really should give her a call-maybe when he came back from work tonight. He sat down at the dining room table and glanced at the newspaper while he drank his coffee and ate a **doughnut**. Omar, who loved to be held, jumped up into his **lap**, but Steve pushed him off, annoyed. "Not now, Omar- I don't feel like holding you right now. Later!"

استیو اخیرا با مادرش صحبت نکرده بود و مطمئن بود که او منتظر بوده که تا الان برایش بنویسد یا زنگ بزند اگر چه البته چیزی در مورد آن نگفته بود. واقعا باید به او زنگ بزند شاید امشب زمانی که از سر کار برگشت. او سر میز ناهارخوری نشست و نگاهی به روزنامه انداخت در حالی که قهوه اش را نوشید و یک پیراشکی خورد. او مار، که عاشق بغل شدن بود، در آغوش او پرید، اما استیو، آزرده خاطر، او را به کنار هل داد. "الان نه او مار—من الان حوصله ی بغل کردنت را ندارم. بعدا!"

Steve's plan was to spend just a couple of hours finishing the report, but it took him all day. When he got home at 6:30 in the evening, he was **drained** and **irritable**. The message light on his answering machine was blinking, but Steve thought he'd wait until later to listen to the messages. Feeling too tired to cook a regular meal, he called and ordered some Chinese food to be delivered. He'd planned to fix a leaky faucet, but it was so late that he decided it wasn't worth starting, so he settled down in front of the TV set.

برنامه ی استیو این بود که فقط یکی دو ساعت برای تمام کردن گزارش صرف کند اما تمام روز وقتش را گرفت. وقتی به خانه برگشت ساعت ۶:۳۰ ی عصر بود. خالی از انرژی و کج خلق بود.

چراغ پیغام ماشین پاسخگوش چشمک میزد اما استیو فکر کرد تا بعد برای گوش دادن به پیغامهایش صبر میکند. خسته تر از آنکه غذایی معمولی بپزد، زنگ زد و مقداری غذای چینی سفارش داد تا برسد. برنامه داشت که شیر آبی که نشت میکرد را تعمیر کند اما خیلی دیر بود که تصمیم گرفت به شروع کردنش نمی ارزد، پس جلوی میز تلوزیون مستقر شد.

The next day was Sunday. It had stopped raining, and the sun was shining brilliantly. Steve got up at 8:00 feeling refreshed and spent a leisurely hour reading the Sunday paper. He'd arranged to meet his friend Anne at 1:00 for lunch at a new restaurant that was rumored to have excellent omelets. The lunch was delicious, and Steve enjoyed Anne's company. Driving by a shopping mall on his way home, Steve stopped to get his mother a birthday present.

روز بعد یکشنبه بود. باران قطع شده بود و خورشید به روشنی می درخشید. استیو ساعت ۸ با حس تازگی بلند شد و یک ساعت را با فراغت خاطر به خواندن روزنامه ی یکشنبه پرداخت. او قرار گذاشته بود که دوستش آن را در ۱:۰۰ برای ناهار در رستورانی جدید که شایعه شده بود املت های عالی ای دارد ملاقات کند. ناهار خوشمزه بود و استیو از همراهی با آن لذت برد. در حال رانندگی در کنار یک پاساژ خرید، استیو متوقف شد تا برای مادرش هدیه ی تولدی بگیرد.

Her seventy- fifth birthday had actually occurred a month previously, but they had agreed it wasn't important to celebrate the exact day. The important thing was the thought, no matter when the gift came. Steve had said, "Mom, I want to get you the right thing, something really nice. I don't want to be rushed into it." His mother had agreed, saying, "Of course, son. I'm long past the age when I expect to be **fussed over** for a silly birthday or be given a birthday party."

تولد هفتاد و پنج سالگی او در حقیقت یک ماه گذشته اتفاق افتاده بود، اما آن ها موافقت کرده بودند مهم نبود که دقیقا همان روز را جشن بگیرند. چیز مهم، فکر بود، مهم نبود چه زمانی هدیه برسد. استیو گفته بود، "مادر، من میخوامم همان چیز درست را بگیرم، چیزی واقعا خوب. من نمیخوامم در آن عجله کنم." مادرش موافقت کرده بود با گفتن "البته پسرم. من خیلی وقت است از سنی که توقع داشته باشم برای تولدی احمقانه نگران شوم یا یک جشن تولد دریافت کنم، گذشته ام."

When Steve walked into his apartment, he noticed that the red phone message light was still blinking, and he realized he had forgotten to listen to his messages the evening before. He pressed the play button and heard the first message: Hi, Steve, this is Mom. I wanted to tell you that I'm going into the hospital for a couple of days. I just haven't been feeling well these last two weeks or so, and the doctor thinks I need to have some tests. Maybe you could give me a call later if you have time. My number at the hospital is 688-9294.

وقتی استیو به داخل آپارتمانش قدم گذاشت، متوجه شد که چراغ قرمز پیغام تلفنش هنوز داشت چشمک میزد و فهمید که فراموش کرده بود که عصر روز پیش به پیغام هایش گوش کند. او دکمه ی پخش را فشار داد و پیغام اول را شنید: سلام، استیو، مادر هستم. میخواستم به تو بگویم که دارم برای چند روز به بیمارستان میروم. من فقط تقریبا در این دو هفته ی اخیر حس خوبی نداشتم و دکتر فکر میکند که من نیاز دارم چند تست انجام دهم. شاید بتوانی بعدا با من تماسی بگیری اگر وقت داری.\* شماره ی من در بیمارستان ۶۸۸-۹۲۹۴ است.

The machine beeped, and then the second message came on: Steve, this is Doctor O'Brien at Parkland General Hospital. Please give me a call right away at

688-9299.

دستگاه بوق خورد و سپس دومین پیغام آمد: استیو، دکتر اوبرایان هستم از بیمارستان عمومی پارکلند. لطفا فوراً با من تماس بگیرید با شماره ی ۶۸۸-۹۲۹۹.

Steve's heart was racing now, and he quickly dialed the number. The phone was answered by an **aide**, and it took several minutes for Dr. O'Brien to be tracked down. Finally, Steve heard the doctor's voice on the other end: "This is Mark O'Brien".

الان قلب استیو در حال تند زدن بود و او سریعاً شماره را شماره گیری کرد. تلفن توسط دستیاری جواب داده شد، و چندین دقیقه طول کشید تا دکتر اوبرایان پیدا شود. در نهایت، استیو از طرف دیگر صدای دکتر را شنید: "مارک اوبرایان هستم."

"Hello, Dr. O'Brien, this is Steve Reynolds. I got a message on my machine this morning from my mother. She said she was going into the hospital. Then I got your message. Is everything OK? She's all right, isn't she?"

"سلام، دکتر اوبرایان، استیو رینولدز هستم. من امروز صبح پیغامی از مادرم دریافت کردم. او گفت دارد به بیمارستان میرود. سپس پیغام شما را دریافت کردم. آیا همه چیز خوب است؟ او کاملاً خوب است، مگر نه؟"

"Steve, your mother had a heart attack yesterday afternoon. She's in **intensive care**. Her condition is **stable**, but she's in pretty serious condition. You'd better

get down here right away".

"استیو، مادرت دیروز بعد از ظهر یک حمله ی قلبی داشت. او در بخش مراقبت های ویژه است.

وضعیت او پایدار است اما در وضعیتی بسیار وخیم است. بهتر است فوراً به اینجا بیایی."



New word: English explanation / معنی فارسی

Aide: an assistant, esp. one who provides assistance as a job / دستیار، معاون

Boom: to make a prolonged, deep, resounding noise / غرش، غریو

Distemper: a kind of infectious disease / مرض هاری

Doughnut: a lump or ring of sweet dough cooked in hot fat / دونات، نوعی شیرینی

گرد

Drained: emptied of energy / خالی از انرژی

Feline: of or pertaining to the family of cats, both domestic and wild / گربه سان

Fuss over: to pay excessive attention to unimportant things / نگرانی

Glimpse: a quick look; momentary or partial view / نگاه اجمالی

Intensive care: section of the hospital where extremely sick patients are treated and watched over / مراقب های ویژه

Irritable: easily annoyed or angered / زود رنج، کج خلق

Jar: to collide or bump so as to cause vibration / تکان دادن، شوک دادن

Lap: the front of the human body from the waist to the knees when one is in a sitting position, or the portion of one's clothing that covers this part of the body / آغوش

Leukemia: type of cancer of the bone marrow in which there is an excessive production of white blood cells / سرطان خون

Roll over: to move by rotating or turning over repeatedly / غلتیدن در خواب

Stable: fixed, firm, or steady in position; not shaky or easily moved or overturned / پایدار

Veterinarian: a person trained and licensed to practice medicine on animals; animal doctor / دامپزشک

New word	Synonym	Antonym
Aide	Assistant	
Boom	Roar	
Distemper		
Doughnut		
Drained	exhausted; discharged	
Feline	Cat	
Fuss over	fiddle, fidget, niggle, pother	
Glimpse	Glance	
Intensive care		
Irritable	crabby, fractious, grumpy, huffy, snappish, testy, touchy, cranky, edgy	easygoing
Jar	Jolt, bump, bang	
Lap		
Leukemia		
Roll over	rotate, spin, tumble, turn	
Stable	firm, fixed, secure, solid, steady, sturdy	insecure, instable, shaky, unsettled, unstable, unsteady, wobbly
Veterinarian	Vet	